

جاودانه ها

Everlasting Reflections

(گزیده ی آثار) (متن دو زبانه)



جبران خلیل جبران

گرد آوری: پروفیسور سهیل بوشروی
(ترجمہ: مسیحا برزگر)

www.Aghagol.Blogfa.com : تاپپ

فهرست

- ۱- درباره ی جاودانگی و تناسخ..... ۳
- ۲- درباره ی مرگ و زندگی..... ۱۱
- ۳- درباره ی حقوق بشر..... ۱۹
- ۴- درباره ی صلح..... ۲۵
- ۵- درباره ی جهان و جامعه ی جهانی..... ۳۱
- ۶- درباره ی محیط زیست و طبیعت..... ۳۵
- ۷- درباره ی وحدت وجود..... ۴۲
- ۸- درباره ی حقیقت..... ۵۰
- ۹- درباره ی آزادی..... ۵۴
- ۱۰- درباره ی خوبی و بدی..... ۶۰
- ۱۱- درباره ی خرد و شور..... ۶۸
- ۱۲- درباره ی درد و لذت..... ۷۴
- ۱۳- درباره ی جنایت و مکافات..... ۷۸
- ۱۴- درباره ی قوانین..... ۷۸
- ۱۵- درباره ی کار..... ۸۲

درباره ی جاودانگی و تناسخ

من بودم،

من هستم.

و تا آخر زمان خواهم بود.

زیرا وجود مرا پایانی نیست.

من راه خود را از میان فضاهاى بیکران گشوده، در دنیای خیال پر کشیده، و در آن بالا به حلقه‌ی نور نزدیک شده‌ام.

با وجود این، بنگرید چگونه اسیر ماده‌ام.

من برای همیشه بر این سواحل قدم خواهم زد،

در میان ماسه و کف.

مد بلند دریا ردپای مرا خواهد زدود،

و باد کف دریا را خواهد سترد.

اما دریا و ساحل برای همیشه

باقی خواهند ماند.

انسان همچون ستونی از نور در میان خرابه‌های بابل، نینوا، پالمیر و

پمپئی ایستاد، و در همان حال سرود جاودانگی سرداد:

بگذار زمین هر آنچه که داده است باز بس بگیرد.

زیرا من، انسان، پایانی ندارم.

یک بار دستم را از مه پر کردم.

سپس دستم را باز کردم، بیا و ببین، مه به کرمی بدل شده بود.

دستم را بستم و دوباره گشودم، بنگر، پرنده‌ای در میان دستم بود.

باز دستم را بستم و گشودم، در میان گودی دستم انسانی ایستاده بود، سیمایی غمگین داشت و به بالا می‌نگریست.

باز هم دستم را بستم، وقتی آن را گشودم چیزی جز مه ندیدم،

اما ترانه‌ای شنیدم در نهایت زیبایی.

فراموش نکنید که من به سوی شما باز می‌گردم.

اندک زمانی دیگر، اشتیاق من غباری و کفی دیگر بر ایام گرد می‌آورد برای

ساختن بدنی دیگر.

اندک زمانی دیگر، دمی چند بر بستر باد می‌آسایم، سپس زنی دیگر مرا به

دنیا می‌آورد.

هزاران هزار سال پیش از آن که دریا و بادی که در جنگل می‌پیچید،

زبانمان را گویا کند، مخلوقاتی بودیم بی‌قرار، مشتاق و سرگردان.

در طبیعت مرگی وجود ندارد،

و گوری نیز در آن تعبیه نکرده‌اند؛

اگر طبیعت بهار ناپدید شود، چه باک

که موهبت شادمانی ترک مان نخواهد کرد.

ترس از مرگ پنداری است، که در سینه‌ی فرزندگان قرار می‌یابد؛

کسی که یک بهار زندگی کند
مانند کسی است که روزگاری بی‌شمار زندگی کرده باشد.

نی را بی‌اور و نغمه ساز کن!
زیرا نغمه، راز جاودانگی است
و شکایت نی از پس شادی و غم،
باقی می ماند.

◼ و او با خودش گفت:

"آیا روز جدایی همان روز دیدار است؟"

آیا وقتی گفته می شود غروب من، در حقیقت همان پگاه من بوده است؟"
◼ بشریت رودخانه ای از روشنایی است که از ازل جاری شده است و به ابد
می ریزد.

◼ اگر در تاریک روشن رویا بار دیگر با هم دیدار کنیم، باز با یکدیگر سخن
می گوئیم و شما برای من آوازی ژرف تر می خوانید.
و اگر دست‌انمان در رویایی دیگر به هم برسند، در آسمان برجی دیگر بر می
افرازیم.

◼ ای مه، خواهرم، خواهرم ای مه!

اینک با تو یگانه ام، دیگر یک "من" نیستم.
دیوارها فرو ریخته اند، و زنجیرها گسسته اند؛
به سویت بر می خیزم، همچون مه،

و تا روز دوم زندگی، با هم روی دریا شناور خواهیم بود،
تا روزی که سپیده دمان، تو را چون شب‌نمی بر باغی بنشانند،
و مرا چون کودکی در آغوش مادری.

◼ من قدرت بابل و شکوه مصر و عظمت یونان را دیده ام، چشمان من هیچ
گاه از دیدن خردی و حقارت کارهای آنان باز نایستاده.
با ساحران "عین دور" و کاهنان "آشور" و پیامبران "فلسطین" نشسته ام، و
دمی از خواندن سرود حقیقت باز نمانده ام.

من آن فرزاندگی را که بر هند نازل شد آموخته ام، در شعری که از قلب عرب
جاری بود استاد شده ام و به موسیقی ملل غرب گوش سپرده ام.
با این وجود این، هنوز کورم و نمی بینم، گوشم سنگین است و نمی شنوم.
من فساوت جهان گشایان حریص را تاب آورده و طعم ستم مستبدان و اسارت
زورمندان را احساس کرده ام.

اما هنوز آنقدر توان دارم که با سرنوشت ناسازگار بستیزم.
من همه ی این ها را دیده و شنیده ام، اما هنوز کودکی بیش نیستم. در حقیقت،
کردار جوانی را نیز خواهم دید و خواهم شنید، پیر خواهم شد، کامل خواهم شد و
به خدا رجعت خواهم کرد.

جبران خلیل جبران

■ مرگ بر روی زمین، برای فرزند خاک پایان راه است،
اما کسی که آسمانی است،
مرگ برایش آغاز کامیابی است؛
بی تردید کامیابی از آن اوست.
اگر کسی در خیال خود سپیده دمان را در آغوش بگیرد،
جاودانه می شود.
کسی که شب درازش را به خواب می رود،
به یقین در دریای خوابی ژرف محو می شود.
کسی که در بیداری اش زمین را تنگ در آغوش می گیرد،
تا به آخر بر روی زمین خواهد خزید.
و کسی که سبکبار و آسوده با مرگ مواجه شود،
از مرگی که به دریا می ماند، با اطمینان عبور خواهد کرد؛
گران جانان فرو
می روند.

**ON
IMMORTALITY
AND
REINCARNATION**

جبران خليل جبران

☐ I was,
And I am.

So shall I be to the end of the time,
For I am without end.

I have cleft the vast space of infinite, and taken flight in the world of fantasy, and drawn night to the circle of light on high.

Yet behold me a captive of matter.

☐ I am for ever walking upon these shores,
Betwixt the sand and the foam.

The high tide will erase my footprints,
And the wind will blow away the foam.

But the sea and the shore will remain
For ever.

☐ Like a pillar of light man stood amidst the ruins of Babylon, Nineveh, Palmyra and Pompeii, and as he stood he sang the song of immortality:

Let the Earth take
That which is hers,
For I, Man, have not ending.

☐ Once I filled my hand with mist.

Then I opened it, and lo, the mist was a worm.

And I closed and opened my hand again, and behold there was a bird.

And again I closed and opened my hand, and in its hollow stood a man with a sad face, turned upward.

And again I closed my hand, and when I opened it there was naught but mist.

But I heard a song of exceeding sweetness.

☐ Forget not that I shall come back to you.

A little while, and my longing shall gather dust and foam for another body.

A little while, a moment of rest upon the wind, and another woman shall bear me.

☐ We were fluttering, wandering, longing creatures a thousand years before the sea and the wind in the forest gave us words.

❑ There is not a death in nature,
 Nor a grave is set apart;
 Should the month of April vanish
 'Gifts of joy' do not depart.
 Fear of death is a delusion
 Harbored in the breast of sages;
 He who lives a single Springtime
 Is like one who lives for ages.
 Give to me the reed and sing thou!
 For song is immortality,
 And the plaint of reed remaineth
 After the joy and misery.

❑ And he said to himself:

Shall the day of parting be the day of gathering?
 And shall it be said that my eve was in truth my dawn?

❑ Humanity is a river of light running from ex-eternity to eternity.

❑ If in the twilight of memory we should meet once more, we shall speak again together and you shall sing to me a deeper song.

And if our hands should meet in another dream we shall build another tower in the sky.

❑ O mist, my sister, my sister mist,

I am one with you now.

No longer am I a self.

The walls have fallen,

And the chains have broken;

I rise to you, a mist,

And together we shall float upon the sea until life's

Second day,

When dawn shall lay you, dewdrops in a garden,

And me a babe upon the breast of a woman.

❑ I have seen Babylon's strength and Egypt's glory and the greatness of Greece. My eyes cease not upon the smallness and poverty of their works.

جبران خليل جبران

I have sat with the witch of "Endor" and the priests of "Assyria" and the prophets of "Palestine", and I cease not to chant the truth.

I have learned the wisdom that descended on India, and gained mastery over poetry that welled from the Arabian's heart, and hearkened to the music of people from the West.

Yet am I blind and see not; my ears are stopped and I do not hear.

I have borne the harshness of unsatiable conquerors, and felt the oppression of tyrants and the bondage of the powerful.

Yet am I strong to do battle with the days.

All this have I heard and seen, and I am yet a child. In truth shall I hear and see the deeds of youth, and grow old and attain perfection and return to God.

☐ And death on earth, to son of earth
Is final, but to him who is
Ethereal, it is but the start
Of triumph certain to be his.
If one embraces dawn in dreams,
He is immortal! Should he sleep
His long night through, he surely fades
Into a sea of slumber deep.
For he who closely hugs the ground
When wide awake will crawl 'til end.
And death, like sea, who braves it light
Will cross it. Weighted will descend.

درباره ی مرگ و زندگی

جبران خلیل جبران

■ اکنون بیا، ای مرگ زیبا، زیرا روح من مشتاق توست. نزدیک تر بیا و زنجیرهای ماده را بگشا، زیرا دیگر تاب فشارشان را ندارم. بیا، ای مرگ شیرین، بیا و مرا از آدمهایی بگیر که در میانشان بودم و بیگانه ام پنداشتند. زیرا با زبان فرشتگان و با اژگان بشری با آنها سخن می‌گفتم. شتاب کن، زیرا آدمها مرا رانده اند و در پستوهای تاریک فراموشی نهاده اند چرا که من همچون ایشان دل در گرو مال و منال نداشتم و از دسترنج ناتوان تر از خود بهره مند نگشتم. نزد من ای ای مرگ زیبا و مرا با خود ببر، زیرا همنوعانم مرا نمی‌خواهند. مرا به سینه‌ی پر مهرت بچسبان و لبانم را ببوس، لبانی که از بوسه‌ی مادری محروم بوده، و گونه‌های خواهری را لمس نکرده و لبان یاری را ندیده است. شتاب کن و مرا در بر بگیر، ای مرگ، محبوبم.

■ تنها مرگ و عشقند که همه چیز را دگرگون می‌کنند.

■ بدینسان "شبها" می‌گذرند، و ما در بی خبری به سر می‌بریم؛ "روزها" به ما خوش آمد می‌گویند و به استقبال مان می‌آیند. اما ما در ترسی همیشگی از روزها و شبها زندگی می‌کنیم.

■ در سوگ من جامه‌ی سیاه عزا مپوشید،

بلکه در جامه‌ی سپید همراه با من شادمانی کنید.

از کوچ من با حسرت سخن مگویید،

بلکه چشمان خود را ببندید،

آنگاه مرا در همان لحظه و نیز برای همیشه

در کنار خویش خواهید دید،

مرا بر روی شاخه‌های نازک و پربرگ درختان بخوابانید،

سپس بردارید و بر دوش هایتان حمل کنید

و آرام و آهسته به جایی بکر و دست نخورده ببرید.

■ ما به خاک چنگ می‌زنیم، در حالی که آغوش خداوند به روی ما کاملاً

گشوده است. ما نان زندگی را پایمال می‌کنیم، در حالی که گرسنگی بر جان مان

دندان می‌ساید. زندگی چقدر با انسان مهربان است و انسان چقدر از زندگی دور

افتاده است!

■ ای بسا تشییع جنازه‌ای در میان مردمان، یک جشن عروسی در میان

فرشتگان باشد.

■ زندگی، زنی است که در سیل اشک‌های عاشقانش تن می‌شوید و با

خون قربانیانش تدهین می‌کند.

■ دوستان من، اشکهای خود را بزدایید

و همان‌طور که گل‌ها در سحرگاهان تاج‌های خود را می‌افرازند،

سر‌ها را بالا بگیرید و عروس مرگ را تماشا کنید.

ببینید چگونه همچون ستونی از نور

میان بستر من و آن حجم تهی ایستاده است.
دمی نفس را در سینه حبس کنید تا با هم
به صدای بالهای مرگ گوش بسپاریم.

☐ زندگی ساحره ای است

که با زیبایی اش افسونمان می کند-
اما کسی که حبله هایش را بشناسد،
از سحر او خواهد گریخت.

☐ اکنون می خواهیم بمیرم، زیرا به مقصد خویش رسیده ام. من سرانجام
آگاهی خویش را به جهانی ورای غار تنگ زادگاهم بسط دادم. این است طرح
زندگی... این است راز هستی.

☐ در دنیایی که از پی خواهد آمد، ما تمامی لرزش های احساسات مان و نیز
همه ی جنبش های قلبمان را می بینیم و احساس می کنیم. آنگاه معنای الوهیت
درومان را می فهمیم؛ همان الوهیتی که حقیرش می پنداریم، زیرا در چنبره ی
یأس اسیریم.

☐ ما می میریم تا به زندگی حیات ببخشیم همان طور که انگشتان ما رشته ها
را می ریسند برای بافتن جامه ای که خود هرگز به تن نخواهیم کرد.

☐ حقیقت زندگی، نفس زندگی است، آغازش از زهدان مادر نیست و پایانش
نیز به بستر گور ختم نمی شود. زیرا سالهایی که گذشته اند، در قیاس با حیات
جاودانه، لحظه ای بیش نبوده اند؛ جهان مادی و هرچه در آن است، در قیاس با آن
لحظه ی بیداری که وحشت مرگش می خوانیم، خوابی بیش نیست.

☐ مرگ فقط به آدم سالخورده نزدیک نیست، به طفل تازه تولد یافته نیز به
همان اندازه نزدیک است؛ زندگی نیز اینچنین است.

☐ ای روح من، زیستن مانند توسن شب است؛ هرچه چابک تر بود، سپیده ی
مرگ زودتر سر خواهد زد.

☐ یک بار به شاعری گفتم: "ما قدر تو را نخواهیم دانست مگر بعد از
مرگت."

و او پاسخ داد: "بله، مرگ افشاگر است. اگر واقعاً مایلی قدر مرا بدانی، پس
بدان که آنچه در دل دارم بیش از آن چیزی است که بر زبان می آورم، و اشتیاقم
بیش از آن چیزی است که به دست آورده ام."

☐ از آنجا که زندگی را نمی شناسیم، از مرگ می هراسیم و هراس از مرگ،
ما را از درگیری و جنگ به وحشت می اندازد. آنهایی که زندگی می کنند، آنهایی
که می دانند بودن یعنی چه، آنهایی که به دانش "زندگی در دل مرگ" دست
یافته اند، آنها صلح را موعظه نمی کنند، زندگی را تبلیغ می کنند.

☐ اگر تمامی رازهای زندگی را حل کنی، مشتاق مرگ می شوی، زیرا مرگ
تنها رازی دیگر از راز های زندگی است.

جبران خلیل جبران

تولد و مرگ ناب ترین ترجمان شجاعتند.

■ آدم پیر دوست دارد در خاطره هایش به روزهای جوانی برگردد، به غریبی می ماند که آرزوی بازگشت به وطن دارد. او از بازگویی داستانهای گذشته مسرور می گردد، مانند شاعری که از خواندن بهترین سروده هایش لذت می برد. او به لحاظ روحی در گذشته زندگی می کند، زیرا "حال" به سرعت در گذر است، و "آینده" نیز، در نظرش، راهی به سوی فراموش شدگی در گور است.

■ تو و دشمنت کاملاً دوست خواهید بود، آنگاه که هر دو بمیرید.

■ زندگی روزانه ی شما معبد و دین شماست.

هر گاه داخل این معبد می شوید هر چه دارید با خود ببرید.

■ وقتی زندگی برای سردادن سرود دل، کسی را نمی یابد، فیلسوفی را به وجود می آورد که از ذهن او سخن بگوید.

■ پس از گفتن این سخنان به اطراف خود نگاه کرد، ناخدای کشتی خود را دید که در کنار سکان ایستاده، گاهی بادبانهای برافراشته را می نگرد و گاهی افق دوردست را.

او گفت:

شکیبایی شکیبا است ناخدای کشتی من.

باد می وزد و بادبانها بی قرارند؛

حتی سکان نیز خواهان فرمان است؛

با وجود این، ناخدای من آرام است و در انتظار سکوت من.

دریانوردان من نجوای دریای بزرگ را شنیده اند، با شکیبایی به سخنان من گوش سپرده اند.

دیگر بیش از این در انتظار نمی مانند،

من آماده ام.

رود به دریا رسیده، و بار دیگر آن مادر بزرگ فرزند خویش را در آغوش می گیرد.

On life and death

جبران خليل جبران

☐ Come now, fair death, for my spirit yearns towards you. come nigh and loose the fetters of matter, for I am become weary of their dragging. Come then, sweet death, and deliver me from men that reckon me a stranger in their midst because I did speak the tongue of the angles in the language of mankind. hasten, for men have rejected me and cast me into the corners of forgetfulness because I coveted not wealth as did they, nor profited from him that was weaker than I. come to me, sweet death, and take me, for those of my kind need me not. Clasp me to your breast, which is full of love, kiss my lips, the lips which tasted not of a mother's kiss, nor touched a sister's cheek, nor felt a sweetheart's mouth. Hasten and embrace me, death, my beloved.

☐ Only love and death change all things.

☐ Thus the nights pass, and we live in unawareness; and the days greet us and embrace us. But we live in constant dread of day and night.

☐ Wear not the black of mourning
but rejoice with me in white raiment.

☐ speak not in sorrow of my going
but close your eyes and you shall see me among you,
now and for evermore.

☐ Lay me down upon leafy boughs,
Raise me high upon shoulders,
The lead me slowly to the wild places.

☐ We cling to the earth, while the gate of the heart of the lord stands wide open. we trample upon the bread of life, while hunger gnaws at our hearts. how good is life to man; yet how far removed is man from life!

☐ Mayhap a funeral among men is a wedding feast among the angels.

☐ Life is a woman bathing in the tears of her lovers and anointing herself with the blood of her victims.

☐ Dry then your tears, my friends,
raise aloft your heads
as flowers lift up their crowns at dawn's breaking,

and behold Death's bride standing as a pillar of light
between my bed and the void.

Still your breath awhile and hearken with me

To the fluttering of her wings.

☐ Life is an enchantress
who seduces us with her beauty-
but he who knows her wiles
will flee her enchantments.

☐ I shall die now, for my soul has attained its goal. I have finally extended my knowledge to a world beyond the narrow cavern of my birth. this is the design of life... this is the secret of existence.

☐ there, in the world to come, we shall see and feel all the vibrations of our feelings and the motions of our hearts. we shall understand the meaning of the divinity within us, whom we contemn because we are prompted by despair.

☐ We die that we may give life unto life even as our fingers spin the thread for the raiment that we shall never wear.

☐ The reality of life is life itself, whose beginning is not in the womb, and whose ending is not in the grave. for the years that pass are naught but a moment in eternal life, and the world of matter and all in it is but a dream compared to the awakening which we call the terror of death.

☐ Death is not nearer to the aged than to the newborn; neither is life.

☐ my soul, living is like a courser of the night; the swifter its flight, the nearer the dawn.

☐ Once I said to a poet, "We shall not know your worth until you die."

and he answered, saying, "Yes, death is always the revealer. and if indeed you would know my worth, it is that I have more in my heart than upon my tongue, and more in my desire than in my hand."

☐ Because we do not understand life we fear death, and the fear of death makes us dread strife and war. those who live,

جبران خليل جبران

those who know what is to be, those who have knowledge of the life-in-death do not preach peace, ***They Preach Life.***

☐ When you have solved all the mysteries of life you long for death, for it is but another mystery of life.

birth and death are the two noblest expressions of bravery.

☐ An old man likes to return in memory to the days of his youth like a stranger who longs to go back to his own country. he delights to tell stories of the past like a poet who takes pleasure in reciting his best poem. he lives spiritually in the past because the present passes swiftly, and the future seems to him an approach to the oblivion of the grave.

☐ You will be quite friendly with your enemy when you both die.

☐ your daily life is your temple and your religion.

whenever you enter into it take with you your all.

☐ When life does not find a singer to sing her heart, she produces a philosopher to speak her mind.

☐ After saying these things he looked about him, and he saw the pilot of his ship standing by the helm, and gazing now at the full sails and now at the distance.

And he said:

Patient, over patient, is the captain of my ship.
the wind blows, and restless are the sails;
even the rudder begs direction;
yet quietly my captain awaits my silence.
and these my mariners, who have heard the choir of the
greater sea, they have heard me patiently.
now they shall wait no longer.

I am ready.

the stream has reached the sea, and once more the great
mother holds her son against her breast.

درباره ی حقوق بشر

جبران خلیل جبران

❑ بشریت روح قدسی بر پهنه ی زمین است. روح قدسی در میان ملتها گام بر می دارد، از عشق سخن می گوید و راه را نشان می دهد.

اما من کسانی را دیده ام که چشم به تمجید شما دوخته اند تا نفستان را ذلیل کنند و بدینسان به بردگی بکشانند.

اینان به همین دلیل می گویند عشق به هستی، مستلزم آن است که دیگران را از حقوق خود محروم سازیم.

اما من می گویم که حمایت از حقوق دیگری، شریف ترین و قشنگترین کار آدمی است.

اگر شرط بقای من، فنای دیگری باشد، در آن صورت، خواهم گفت، مرگ برایم عزیز تر از زندگی است.

و اگر آدمی محترم و دوست داشتنی را نیابم تا به زندگی ام خاتمه دهد، به طیب خاطر، با دستان خودم، پیش از آنکه موعدهش رسیده باشد، خود را به وادی ابدیت خواهم کشانم.

❑ فرزانه کسی است که خدا را دوست می دارد و او را می ستاید. شایستگی آدمی ریشه در کردار و اندیشه ی او دارد، نه در رنگ، باورها، نژاد و یا اعقاب او. زیرا از یاد مبر دوست من، که فرزند آگاه یک چوپان، برای یک ملت، گرمی تر از وارث نا آگاه تخت و تاج پدر است. آگاهی، تنها نشانه ی شرافت توست، مهم نیست که فرزند کیستی و از کدام نژادی.

❑ هنگامی که به یاد زادگاهم می افتم از شوق شعله می کشم و با شور و اشتیاق به سمت خانه ای که در آن بالیده ام، رو می کنم؛

اما اگر سائلی از آن خانه غذا و پناهی بخواهد و ساکنان خانه او را برانند، شور و شغف من به اندوه و ماتم بدل می گردد و اشتیاقم به فراموشی. آنگاه خواهم گفت:

«خانه ای که نان را از گرسنه و بستر را از درمانده دریغ کند، سزاوار تخریب و ویرانی است.»

❑ بشریت قدسی، روح الوهی بر زمین است. همان بشریتی که در میان ویرانه ها می ایستد، برهنگی خویش را با لباسی مندرس می پوشاند، سیل اشک هایش را بر گونه های رنگ پریده اش روان می سازد و فرزندان خویش را با صدایی که زنگ آن در هوا طنین می افکند، فرا می خواند.

❑ خونم را بریز و تتم را زخم بزن، اما بدان که به روح آسیبی نمی رسانی و آن را نابود نمی سازی. دستها و پاهایم را با غل و زنجیر ببند و به سیاهچالم بیفکن. با وجود این، نمی توانی افکارم را زندانی کنی، زیرا افکار من همچون نسیم آزاد است و از فضای بی زمان و بی کران عبور می کند.

❑ جامعه ی بشری طی این هفتاد قرن چنان تسلیم قوانین پوسیده شده که دیگر از فهم معنای قوانین متعالی و جاودانه عاجز است.

❑ روح، قدرت فرزانهگی و عدالت را برتر از قدرت جهل و استبداد می داند، و قدرتی را که از لبه ی تیز تیغش جهل و استبداد بریزد، طرد می کند.

❑ قدرت واقعی، بصیرتی است که از عدل و قانون طبیعی حفاظت می کند.

❑ در حسرت دیدار سرزمین زیبایم هستم و ساکنان جان به لبش را دوست دارم.

اما آنها اگر شمشیر به دست بگیرند، و بگویند برای میهن شان است که چنین می کنند، بر سرزمین همسایه یورش ببرند و اموالشان را غارت کنند، مردمانش را قتل عام و فرزندانش را یتیم و زنانش را بیوه، با خون جوانانش زمین شان را آبیاری کنند، و گوشت تن جوانانش را به جانوران و لگردش بخوراند، آنگاه از سرزمینم و مردمانش بیزار می شوم.

On Human Rights

☐ Humanity is the spirit of divineness on earth. Divineness walks among the nations speaking of love and pointing to the way of life.

☐ But I have seen those that covet privilege commend to you the abasement of self the easier to enslave your brothers.

Likewise do they say that the love of existence makes incumbent the robbing of others of their right.

But I say that the protection of another's right is of the noblest and finest of men's acts.

And if my existence be the condition of another's destruction, then, say I, death were sweeter to me.

And if I found no honourable and loving person to kill me, then gladly by my own hand would I bear myself to eternity before its time.

☐ The wise man is who loves and reveres God. A man's merit lies in his knowledge and in his deeds, not in his colour, faith, race, or descent. For remember, my friend, the son of a shepherd who possesses knowledge is of greater worth to a nation than the heir to the throne, if he be ignorant. Knowledge is your true patent of nobility, no matter who your father or what your race may be.

☐ I am kindled when I remember the place of my birth, and I lean in longing toward the house wherein I grew;

But should a wayfarer seek food and shelter in that house and its inhabitants turn him away, then would my joy be turned to mourning and my longing become a consoling, and I would say:

"In truth, the house that refuses bread to the needy and a bed to the seeker is most meriting of destruction and ruin."

☐ Sacred humanity is the spirit of divinity on earth. That humanity which stands amidst ruins clothing her nakedness in ragged garments, and shedding abundant tears upon her withered cheeks; calling upon her sons in a voice that fills the air with lament and mourning.

☐ Spill my blood and pierce my body, but you shall not do hurt to my soul neither shall you destroy it. Bind my hands and

جبران خليل جبران

feet with bonds and cast me into the blackness of a prison cell. Yet you shall not prison my thought, for it is free as the breeze that passes through timeless and boundless space.

☐ Human society has yielded for seventy centuries to corrupted laws until it cannot understand the meaning of the superior and eternal laws.

☐ The spirit deems the power of wisdom and justice above ignorance and tyranny. But it rejects that power which forges out of metal keen-edged swords to spread abroad ignorance and injustice.

☐ True power is a wisdom keeping guard over a just and natural law.

☐ I yearn toward my land for its beauty; and I love those that dwell thereon for their weariness.

But did my people take up the sword, saying it was out of love of their land, and fall upon my neighbour's land and plunder its goods and slay its men and render its children orphans and make its women widows, and water its soil with its son's blood and feed to the prowling beast the flesh of its youth, I would hate my land and its people.

درباره ی صلح

■ بر ادرم، خودخواهی کشمکش می آورید، کشمکش موجب منازعه می شود، منازعه سلطه و زور می آورد و اینها، خاستگاه جنگ و استبداد است.

■ کاش می توانستم آشتی دهنده ای باشم در روح شما، تا بتوانم کشمکش و رقابت ذرات وجودتان را به یگانگی و آهنگ بدل کنم.

اما چگونه می توانم، مگر آنکه خود شما نیز آشتی دهنده باشید و به همه ی ذرات وجود خود عشق بورزید.

■ از ورای حجاب آینده، مردمانی را دیدم که بر پهنه ی طبیعت به سجده افتاده بودند؛ آنها رو به سوی خورشید طالع داشتند و در انتظار روشنایی روز بودند؛ روز حقیقت.

شهری را دیدم که با خاک یکسان شده بود، از آن شهر چیزی جز ویرانه ها نمانده بود، ویرانه هایی که از پرواز ظلمت بر فراز آن شهر پیش از آمدن روشنایی، خبر می دادند...

نگریستم، محرومیتی ندیدم، و افزون بر آنچه کفایت کند هم چیزی ندیدم. فقط برادری دیدم و مساوات.

طبیعی ندیدم، زیرا هر "صبحی" بر اساس قانون دانش و تجربه، به خودی خود، شفا دهنده است. کشیشی هم نبود، زیرا هر وجدانی منذری بزرگ بود.

وکیلی هم ندیدم، زیرا طبیعت در میانشان محکمه ی ثبت میثاقهای مودت و دوستی را بر پا داشته بود.

■ غولها پس از جنگشان چه سرنوشتی را برای جهان رقم می زنند؟ آیا کشاورز حاضر است برای کشت به زمینی بازگردد که مرگ استخوان های مردگان را در آن دفن کرده است؟

آیا چوپان حاضر است گله اش را در مرغزاری به چرا ببرد که با تیغ درو شده است؟

آیا گوسفندان حاضرند از چشمه ای بنوشند که آبش به خون آلوده است؟ آیا هیچ عابدی حاضر است در معبدی زانو بزند که به امور دنیوی آلوده است و در محرابش شیاطین می رقصند؟

آیا هیچ شاعری زیر چتر ستارگانی شعر می گوید که دود باروت چهره شان را پوشانده؟

آیا هیچ نوازنده ای حاضر است ساز خود را در شبی به صدا درآورد که سکوت آن را ترس و وحشت به هم زده است؟

آیا هیچ مادری قادر خواهد بود در کنار گهواره ی طفل خود لالایی بخواند در حالی که ماتم مخاطرات فردا را گرفته است؟

آیا عشاق سینه چاک می توانند در هوایی مسموم از بوی گند بمب و خمپاره یکدیگر را ببینند و پیغام بوسه رد و بدل کنند؟
 آیا نپسان هرگز باز می گردد تا جامه ی سبز خویش را بر اندام زخمی زمین بکشد؟

◼ نزاع و کشمکش در طبیعت چیزی نیست جز بی نظمی ای مشتاق نظم.
 ◼ این چه وظیفه ای است که عاشقان را از هم جدا، زنان را بیوه و کودکان را یتیم می کند؟ این چه میهن پرستی ای است که جنگ به پا می کند و سرزمینها را به خاطر هیچ و پوچ ویران می سازد؟ ارزش چه آرماتی در مقایسه با زندگی تنها یک انسان، از هیچ بیش است؟ این چه وظیفه ای است که روستاییانی را که زورمندان و زرمندان به هیچ می انگارند، دعوت می کند تا برای افتخاری که نصیب حاکم مستبد شان می شود، بمیرند؟ اگر وظیفه، صلح و دوستی میان ملتها را از بین می برد و میهن پرستی، آرامش زندگی انسانی را بر می آشوبد، پس بیا باید با هم بگوییم: "صلح باد بر وظیفه و میهن پرستی."

◼ آیا صلح و آرامشی روی زمین برقرار خواهد شد، در حالی که فرزندان بینوایی در مزارع جان می کنند تا اقویا را تغذیه، و شکم های برآمده ی زورمندان را پر کنند؟ آیا صلح و آرامش خواهد آمد تا آنها را از سلطه ی تهیدستی برهاند؟
 صلح و آرامش چیست؟ آیا در چشمان آن کودکان است که سینه ی خشکیده ی مادران گرسنه شان را درون کپر های سرد و یخ زده، می مکنند؟ آیا در کلبه های محقر آن بینوایان است که بر پلاسی زیر و خشن می خوابند و به لقمه ای از آن غذا محتاج اند که کشیشان و رهبانان، ظرف پر آن را در مقابل خوکشان می گذارند؟

◼ تو برادر منی، پس چرا با من می جنگی؟
 چرا به سرزمین می آیی و می کوشی مرا به خاطر خشنودی کسانی به انقیاد در آوری که از شعارهای تو افتخار و از زحمتهای تو لذت و تنعم بدست می آورند؟

چرا زن و فرزند و خان و مان خویش را رها می کنی و به سرزمینی دور می آیی، آن هم به خاطر کسانی که چنین راهی را به تو نشان داده اند تا با بهای خون تو افتخار و با بهای اندوه و ماتم مادرت، مقام و منصب بخرند؟ آیا ستیزه با برادر شکوهی دارد؟

اگر چنین است پس بگذار از قابیل تندبسی بسازیم و برای حاتان سرود ستایش سر دهیم.

On Peace

❑ Love of self, my brother, creates blind dispute, and disputing begets strife, and strife brings forth authority and power, and these are the cause of struggle and oppression.

❑ Would that I could be the peacemaker in your soul, that I might turn the discord and the rivalry of your elements into oneness and melody.

But how shall I, unless you yourselves be also the peacemakers, nay, the lovers of all your elements?

❑ From beyond the future I saw the multitudes prostrate on Nature's breast, turning toward the rising sun, awaiting the morning light – the morning of truth.

I behold the city razed low, naught remaining of it save its ruins telling of the flight of Darkness before light...I looked, and beheld not poverty, neither did I see anything above what suffices. Rather did I meet brotherhood and equality.

I saw not any physician, for each morrow is a healer unto itself by the law of knowledge and experience.

Neither did I see a priest, for conscience was become the high priest.

No lawyer did I behold, for Nature was risen among them as a tribunal recording covenants of amity and fellowship.

❑ What destiny will the giants bring the world at the end of their struggles?

Will the farmer return to his field to sow where Death has planted the bones of the dead?

Will the shepherd pasture his flock on fields mown by the sword?

Will the sheep drink from springs whose waters are stained with blood?

Will the worshipper kneel in a profaned temple at whose altars Satanists have danced?

Will the poet compose his songs under stars veiled in gun smoke?

Will the musician strum his lute in a night whose silence was ravished by terror?

جيران خليل جبران

Will the mother at the cradle of her infant, brooding on the perils of tomorrow, be able to sing lullaby?

Can lovers mete and exchange kisses on battlefields still acrid with bomb fumes?

Will Nisan ever return to earth and dress the earth's wounds with its garment?

❑ Strife in nature is but disorder longing for order.

❑ What is this duty that separates the lovers, and cause the women to become widows, and the children to become orphans? what is this patriotism which provokes wars and destroys kingdoms through trifling when compared to but one life? What is this duty which invites poor villagers, who are looked upon as nothing by the strong and by the sons of the inherited nobility, to die for the glory of their oppressors? if duty destroys peace among nations, and patriotism disturbs the tranquility of man's life, then let us say: "peace be with duty and patriotism."

❑ Will peace be on earth while the sons of misery are salving in the fields to feed the strong and fill the stomachs of the tyrants? will ever peace come and save them from the clutches of destitution?

What is peace? is it in the eyes of those infants, nursing upon the dry breasts of their hungry mothers in cold huts? or is it in the wretched hovels of the hungry who sleep upon hard beds and crave for one bite of the food which the priests and monks feed to their fat pigs?

❑ You are my brother, why then do you contend with me? Why come you to my land striving to humble me to satisfy them that would seek glory from your words and joy from your labouring?

Why you forsake your wife and your young to pursue death to a far-off land for the sake of those that lead who would buy honour with your blood and high station with your mother's grief? Is it a noble thing that a man contend in battle with his brother?

Let us raise then an image to Cain and sing the praise of Hanan.

برای جهان و جامعه جهانی

جبران خلیل جبران

❑ خود را در یک سرزمین، غریبه و در میان مردمی بیگانه می یابم. سرتاسر زمین، سرزمین مادری من است و خانواده ی بشری، قبیله ی من. زیرا دیده ام که انسان تا چه اندازه ضعیف است و چگونه از هم گسیخته است. این زمین کوچک است و با بلاهت خویش به قلمروها و امارات گوناگون شقه شده.

❑ و ملتها، گرچه خود نمی دانستند، در ژرفای قلبشان گرسنه و تشنه ی آموزه هایی متعالی بودند تا هر آنچه روی زمین یافت می شود، تعالی بخشند. آنها طالب آزادی روح بودند تا بیاموزند چگونه با همسایه ی خویش زیر نور خورشید و در دل شگفتی زندگی، شادمانی کنند. زیرا همین آزادی مغتنم است که انسان را به خدای نادیده نزدیک می کند، تا بدون ترس و بدون شرم به او تقرب جوید.

❑ هر انسانی اسلاف همه ی پادشاهان و بردگانی است که تا کنون زیسته اند.
❑ بیایید وسواس را کنار بگذاریم و جزئی نگر نباشیم. خاستگاه باشکوه اندیشه ی شاعر و دم عقرب، هر دو، زمین است.

❑ تو برادر منی و ما همه فرزندان یک روح کل قدسی هستیم.

❑ او از همه ی طوایف است و با وجود این، از هیچکدام شان نیست.

❑ در طبیعت، به کسی مدیون نیستی. همه چیز را به همگان مدیونی.

❑ و همه ی آدمیان را با خود بیرید:

چرا که به هنگام پرستش نمی توانید از امیدهای ایشان بالاتر پرواز کنید، یا در حقارت، از ناامیدی هاشان پست تر شوید.

❑ اگر تنها به اندازه ی یک ذراع از نژاد و کشور و خودت فراتر بروی، به درستی خدایی شده ای.

❑ من کشورم را با ذره ای از عشقم به همه ی جهان، وطنم، دوست می دارم؛ من دنیا را با همه ی وجودم دوست دارم، زیرا دنیا مرتعی است برای انسان، که نفخه ی الهی در زمین است.

**On world unity
and
the global society**

جبران خليل جبران

❑ I see myself a stranger in one land and an alien among one people. yet all the earth is my homeland and the human family is my tribe. for I have seen that man is weak and divided upon himself. and the earth is narrow and in its folly cuts itself into kingdoms and principalities.

❑ For deep in their hearts, though they did not understand it. these nations hungered and thirsted for the supreme teaching that would transcend any to be found on the earth. they yearned for the spirit's freedom that would teach man to rejoice with his neighbour at the light of the sun and the wonder of living. for it is this cherished freedom that brings man close to the unseen, which he can approach without fear or shame.

❑ Every man is the descendant of every king and every slave that ever lived.

❑ Let us not be particular and sectional. the poet's mind and the scorpion's tail rise in glory from the same earth.

❑ You are my brother and we are the children of one universal holy spirit.

❑ He is of all tribes and yet of none.

❑ In truth you owe naught to any man. you owe all to all men.

❑ And take with you all men:

For in adoration you cannot fly higher than their hopes nor humble yourself lower than their despair.

❑ If you would rise but a cubit above race and country and self you would indeed become godlike.

❑ I love my country with a little of my love for the world, my homeland;

I love the world with my all, for it is the pastureland of Man. the spirit of divinity on earth.

در باره ی محیط زیست و طبیعت

جبران خلیل جبران

▣ طبیعت دستان پذیرای خویش را به سوی ما دراز می کند و ما را فرا می خواند تا از زیبایی اش بهره مند شویم؛ اما ما از سکوتش می هراسیم و به هیاهوی شهرها می گریزیم، تا در آنجا مانند گوسفندانی گریزان از چنگال گرگی وحشی، در هم توده شویم.

▣ ای زمین، تو چه زیبایی و چه شکوهمند!
چه تمام و کمال است فرمان برداریت از روشنایی، و چه ناب است تسلیم تو در برابر خورشید!
چه دلپذیری تو ای زمین، با آن سایه ات و چه افسونگری تو با آن نقاب تاریکی ات!

چه دلنواز است آواز سپیده ات، و چه بی رحم است ستایش های شبانگاهیت!
چه بی نظیری تو ای زمین، و چه باشکوهی!
▣ من شنیدم جویباری مویه می کرد، مانند بیوه ای که بر مصیبت مرگ فرزند خویش شبون می کند، پرسیدم: "چرا می گریی ای جویبار پاکیزه ی من؟"
و جویبار پاسخ گفت: "زیرا ناگزیرم به شهری بروم که در آن آدمی مرا خوار می شمارد، نوشیدنی های دیگر را به من ترجیح می دهد، مرا رفتگر زباله هایش می سازد، خلوص را می آلاید و شفافیت را تیره می سازد.

شنیدم پرندگان اندوه می خوردند، پرسیدم: "پرندگان زیبایم، چرا می گریید؟"
یکی از آنها نزدیکتر پرید، بر نوک شاخه ای بلند نشست و گفت: "به زودی فرزندان آدم با جنگ افزارهای مهلک خود به این مزرعه می آیند. با ما می جنگند، گویی دشمنان خونی آنانیم. ما اکنون همدیگر را بدر می گوئیم، زیرا نمی دانیم که کدامین مان از خشم آدمی جان سالم به در می برد. هر کجا می رویم مرگ در تعقیب ماست."

در این هنگام خورشید از پشت قله ها بالا آمد و نوک شاخه ها را با تاجی از طلا زر اندود کرد. این زیبایی را تماشا کردم و از خود پرسیدم: "چرا آدمی باید آنچه را که طبیعت بنا کرده است، ویران کند؟"

▣ کسانی که بیش تر زندگی شان را در شهرهای پر جمعیت گذرانده اند، چیز زیادی درباره ی ساکنان دهکده های کوچک گوشه و کنار لبنان نمی دانند. جریان تمدن مدرن، ما را با خود برده است. ما فلسفه ی آن زندگی ساده و زیبا را فراموش کرده ایم که در خلوص و پاکی معنوی است؛ یا چنین وانمود می کنیم که فراموش کرده ایم. اگر سرمان را بر می گردانیم و نگاه می کردیم، بی تردید آن زندگی را می دیدیم که در بهاران می خندد؛ زیر خورشید تابستانی می خوابد، در پاییز درو می کند و در زمستان به استراحت می پردازد؛ درست مانند مادرمان، طبیعت. ما در امور مادی از روستاییان جلوتریم، اما روح آنان از روح ما شریف تر است. ما زیاد می کاریم، چیزی درو نمی کنیم، اما آنان هر آنچه می کارند، درو می کنند. ما بنده ی اشتها مان هستیم، و آنان فرزند قناعت شان. ما از جام زندگی چیزی را می

نوشیم که با تلخی، یاس، ترس و ملال آمیخته است، آنها از جام زلال و گوارای زندگی می نوشند.

■ می دانستم که زمین به عروسی زیبا می ماند که برای افزودن به زیبایی اش، به زیور آلات مصنوعی نیازی ندارد. زمین به جامه ی سبز مرغزارانش، به ماسه های طلایی سواحلش و به سنگهای پربهای کوهستان هایش راضی است.

■ درختان شعری هستند که زمین بر صفحه ی آسمان می نویسد. ما درختان را می اندازیم و از آنها کاغذهایی می سازیم تا بی چیزی خویش را بر آنها ثبت کنیم.

■ زمین با شدت و حدت از زمین می زاید؛ و زمین، با لطافت و شکوه بر زمین گام بر می دارد.

زمین، از زمین قصر ها می سازد و برجها می افرازد و معابد بنا می کند، زمین، روی زمین افسانه ها می بافتد، آیین ها بوجود می آورد و قوانین وضع می کند.

زمین، زمین را ندا می دهد:

"من زهدانم، من مزارم، من برای همیشه، تا زمانی که دیگر گیاهان نرویند و خورشید به خاکستر تبدیل شود، زهدان و مزار خواهم ماند."

■ خویشتن خدایی من به زیبایی استمرار می یابد، اگر چشم بگردانید این زیبایی را در همه جا خواهید دید؛ این زیبایی طبیعت، در تمامی جلوه های آن است. این زیبایی، آغاز شادمانی چوپان است، هنگامی که در میان تپه ها می ایستد؛ شادی کشاورز در کشتزار است، و پرسه زدن عشایر در میان کوه ها و دشتها. این زیبایی، نخستین گام انسان فرزانه است به سوی حقیقت زنده.

■ زمین نفس می کشد، ما زندگی می کنیم؛ زمین نفس خود را حبس می کند، ما می میریم.

■ در طبیعت، همه چیز از مادر حکایت می کند. خورشید، مادر زمین است، با نور و گرما به او شیر می دهد؛ و شبانگهان هیچ گاه فرزندش را ترک نمی گوید، مگر آنکه او را با لالایی دریا و سرود پرندگان و زمزمه ی نرم جویبار خوبانده باشد. زمین، مادر درختان و گلهاست؛ به دنیایشان می آورد، پرورششان می دهد و آنگاه از شیرشان می گیرد. درختان و گلهای نیز مادران مهربان میوه ها و دانه های دلیندشان هستند. "مادر"، این نمونه ی ازلی همه ی وجود، روحی جاودانه و سرشار از زیبایی و عشق است.

■ ای کاش می توانستید با عطر خاک زندگی کنید، و مانند گیاهان هوازی، به نور زنده باشید.

اما چون باید از برای خوردن بگشید، و برای فرو نشاندن تشنه کامی تان، نوزادان را از شیر مادر باز بدارید، پس بگذارید اینها کاری از روی عبادت باشد.

جبران خلیل جبران

بگذارید سفره ی شما محرایی باشد و بر آن، پاکان و بی گناهان جنگل و دشت، به خاطر "چیزی" در وجود انسان قربانی شوند که پاک تر و بی گناه تر است.

❑ درختی به مردی گفت: "ریشه های من در اعماق خاک سرخند، و من به تو میوه می دهم."

مرد به درخت گفت: "چه قدر ما به یکدیگر شباهت داریم. ریشه های من نیز در اعماق خاک سرخند. خاک سرخ به تو قدرت می دهد تا به من میوه عطا کنی، و به من می آموزد تا با سپاس و امتنان عطایت را بپذیرم."

❑ آیا روزی فرا خواهد رسید که طبیعت، آموزگار انسان؛ بشریت، کتابش و زندگی، مدرسه اش باشد؟ آیا آن روز فرا خواهد رسید؟

ما در این باره چیزی نمی دانیم، اما ضرورتی را احساس می کنیم که همواره ما را به سمت رشدی معنوی سوق می دهد. رشد معنوی، فهم زیبایی آفرینش است با مهری که در دل داریم، و افشاندن بذر سعادت و نیکبختی است با عشقی که به زیبایی داریم.

❑ در دوران سرگردانیم، یک روز هیولایی دیدم، سم هایی آهنین و سری شبیه سر انسان داشت. او بی وقفه زمین را می خورد و دریا را می نوشید.

مدتی دراز تماشایش کردم. سپس به او نزدیک شده و پرسیدم: "آیا به اندازه ی کافی نخورده اید؟ آیا گرسنگی شما هرگز فرو نمی نشیند و تشنگی تان هرگز کاهش نمی یابد؟"

او در پاسخ گفت: "چرا، من سیر شده ام، حتی از خوردن و نوشیدن خسته شده ام؛ اما ترسم از آن است که فردا به اندازه ی کافی زمینی برای خوردن و دریایی برای آشامیدن نباشد."

❑ که هستی ای زمین، و چه هستی؟
تو "من" هستی ای زمین، تو "من" هستی.
اگر برای وجود من نبود،
تو هرگز نمی بودی.

On Ecology, Nature And The Environment

جبران خليل جبران

☐ Nature reaches out to us with welcoming arms, and bids us enjoy her beauty; but we dread her silence and rush into the crowded cities, there to huddle like sheep fleeing from a ferocious wolf.

☐ How beautiful you are, Earth, and how sublime!

How perfect is your obedience to the light, and how noble is your submission to the sun!

How lovely you are, veiled in shadow, and how charming your face, masked with obscurity!

How soothing is the song of your dawn, and how harsh are the praises of your eventide!

How perfect you are, and how majestic!

☐ And I heard the brook lamenting like a widow mourning her dead child, I asked: "Why do you weep, my pure brook?"

And the brook replied: "Because I am compelled to go to the city where Man contemns me and spurns me for stronger drinks and makes of me a scavenger for his offal, pollutes my purity, and turns my goodness to filth."

And I heard the birds grieving, and I asked: "Why do you cry, my beautiful birds?" and one of them flew near, and perched at the tip of a branch and said: "The sons of Adam will soon come into this field with their deadly weapons and make war upon us as if we were their mortal enemies. we are now talking leave of one another, for we know not which of us will escape the wrath of Man. death follows us wherever we go."

Now the sun rose from behind the mountain peaks, and gilded the treetops with coronals. I looked upon this beauty and asked myself: "Why must Man destroy what Nature has built?"

☐ Those of us who have spent the greater part of our existence in crowded cities know little of the life of the inhabitants of the villages and hamlets tucked away in Lebanon. we are carried along on the current of modern civilization. we have forgotten-or so we tell ourselves- the philosophy of that beautiful and simple life of purity and spiritual cleanliness. if we turned and looked we would see it smiling in the spring; drowsing with the summer sun, harvesting in the autumn, and in

the winter at rest; like our mother Nature in all her moods. we are richer in material wealth than those villagers; but their spirit is a nobler spirit than ours. we sow much but reap nothing. but what they sow they also reap. we are the slaves of our appetites; they, the children of their contentment. we drink the cup of life, a liquid clouded with bitterness, despair, fear, weariness. they drink of it clear.

☐ And I knew that the earth is like a beautiful birds who needs no man-made jewels to heighten her loveliness but is content with the green verdure of her fields, and the golden sands of her seashores, and the precious stones on her mountains.

☐ Trees are poems that the earth writes upon the sky. we fell them down and turn them into paper that we may record our emptiness.

☐ Wrathfully and violently earth comes our of earth; and gracefully and majestically earth walks over earth.

Earth from earth, builds palaces and erects towers and temples.

And earth weaves on earth, legends, doctrines, and laws.

And earth calls unto:

"I am the womb and the sepulchre, and I shall remain a womb and a sepulchre until the planets exist no more and the sun turns into ashes."

☐ My god-state is sustained by the beauty you behold wheresoever you lift your eyes; a beauty which is Nature in all her forms. a beauty which is the beginning of the shepherd's happiness as he stands among the hills; and the villager's in his fields; and wandering tribes between mountain and plain. and beauty which is a stepping-stone for the wise to the throne of living truth.

☐ The earth breathes, we live; it pauses in breath, we die.

☐ every thing in nature bespeaks the mother. the sun is the mother of earth and gives it is nourishment of heat; it never leaves the universe at night until it has put the earth to sleep to the song of the sea and the hymn of trees and flowers. it

produces them, nurses them, and weans them. the trees and flowers become kind mothers of their great fruits and seeds. and the mother, the prototype of all existence, is the eternal spirit. full of beauty and love.

☐ Would that you could live on the fragrance of the earth, and like an air planet be sustained by the light.

But since you must kill to eat, and rob the newly born of its mother's milk to quench your thirst, let it then be an act of worship.

And let your board stand an altar on which the pure and the innocent of forest and plain are sacrificed for that which is purer and still more innocent in man.

☐ Said a tree to a man: "my roots are in the deep red earth, and I shall give you of my fruit."

And the man said to the tree: "how alike we are: my roots are also deep in the red earth. and the red earth gives you power to bestow upon me of your fruit, and the red earth teaches me to receive from you with thanksgiving."

☐ Shall there come a day when man's teacher is Nature, and Humanity is his book and life his school? will that day be?

We know not, but we feel the urgency that moves us ever upwards towards a spiritual progress, and that progress is an understanding of the beauty of all creation through the kindness of ourselves and the dissemination of happiness through our love of that beauty.

☐ In my wanderings I once saw upon an island a man-headed, iron-hoofed monster who ate of the earth and drank of the sea incessantly. and for a long while I watched him. then I approached him and said: "have you never enough; is your hunger never satisfied and your thirst never quenched?"

And, he answered saying: "yes, I am satisfied, nay, I am weary of eating and drinking; but I am afraid that tomorrow there will be no more earth to eat and no more sea to drink."

☐ Who are you, earth, and what are you?

You are "I," Earth...

You are "I," Earth.

Had it not been for my being,

You would not have been.

درباره ی وحدت وجود

جبران خلیل جبران

❑ روح مرا موعظه کرد و نشانم داد که نه از کوتاه ترین آدمها بلندترم و نه از غول ترین شان کوچک تر.

پیش از آنکه روح مرا موعظه کند، انسانیت را دوگانه می پنداشتم: یکی ضعیف بود که برایش دل می سوزاندم و دیگری قوی، که با پیروی اش می کردم یا در برابرش می ایستادم و به مبارزه اش می طلبیدم.

اما اکنون دریافته ام که من هر دوی آنهایم و از همان عناصر ساخته شده ام. خاستگاه من، خاستگاه آنهاست، وجدان من، وجدان آنها، مبارزه ی من، مبارزه ی آنهاست و سلوک من، سلوک آنها.

اگر آنها گناه کنند، من نیز گناهکارم. اگر آنها توفیق یابند، من نیز در افتخار آن شریکم. اگر آنها برخیزند، من نیز با آنها به پا می خیزم. اگر آنها دچار رخوت و کاهلی شوند، من نیز در سکون و رخوتشان سهیمم.

❑ و همانگونه که هیچ برگی به زردی نمی گراید، مگر با آگاهی خاموش تمامی درخت،

تبهکار نیز بدی نمی کند، مگر با اراده ی پنهان همه ی شما.

❑ هر آنچه در هستی است، در تو نیز هست و هر آنچه در توست، در هستی نیز وجود دارد. تو در تماسی بی مرز با نزدیک ترین آشیایی؛ افزون بر این، فاصله نیز کفایت جدا ساختن تو را از دور ترین چیزها ندارد. هستی، از پست ترین تا عالی ترین و از خردترین تا بزرگترین، همه در دست توست. در ذره ی اتم، تمامی عناصر زمین وجود دارد. قطره ای آب، تمامی رازهای اقیانوس ها را در بر دارد. در حرکتی از ذهن، حرکت تمامی قوانین هستی یافت می شود.

❑ محبوبم، مرا ببخش از اینکه تو را با لفظ دوم شخص خطاب می کنم. زیرا تو آن نیمه ی زیبای منی که از لحظه ی طلوع مان در دستان مقدس خداوند، همواره کم داشته ام. مرا ببخش، محبوبم!

❑ هنگامی که جاندار ی را می کشید در دل خود به او بگویند:

"با همان نیرویی که تو را می کشد، من نیز کشته می شوم، من نیز خورده می شوم.

زیرا قانونی که تو را به دست من سپرده است مرا نیز به دست توانا تر از منی خواهد سپرد.

خون تو و خون من چیزی نیستند جز شیره ای که درخت آسمان را تغذیه می کند."

❑ فاخرترین جامه هایت بافته ی دیگری است؛

مطبوع ترین غذا هایت همانهایی است که بر سر سفره ی دیگران می خوری؛

آسوده ترین بستر هایت در خانه ی دیگری پهن است؛

حال به من بگو، چگونه می توانی خود را از دیگران جدا کنی؟

❑ صدای زندگی در من نمی تواند به گوش زندگی در تو برسد؛ با این حال بیا گفتگو کنیم تا احساس تنهایی نکنیم.

❑ ممکن است با فصلها تغییر کنیم، اما فصلها ما را تغییر نخواهند داد.
 ❑ ...تلاش کردم به تو آنچه را انتقال دهم که نمی توان انتقال داد، فقط کسی می تواند، که با تو در درونت سهیم باشد. بنابراین، اگر به رازی پی برده باشم که تو با آن نا آشنا نباشی، آنگاه از کسانی خواهم بود که زندگی، مواهب خود را به آنها عطا کرده است و به آنها اجازه ی حضور در عرش سپید را داده است؛ اما اگر به رازی پی برده باشم که ویژه ی من و تنها درون من باشد، آنگاه این نامه را به آتش بسپار.

❑ او به یقین خواهد یافت که ریشه های خوب و بد، ریشه های درخت پر بار و بی بر، در دل ساکت و خاموش زمین به هم پیچیده اند.

❑ یک روح، امیدها و عواطف تمامی بشریت را در بر دارد.

❑ آیا دستان خدا نبود که پیش از تولد مان روح های ما را به هم نزدیک کرد و ما را برای تمامی روزها و شبها زندانی یکدیگر ساخت؟ زندگی آدمی در زهدان آغاز نمی شود و در گور هم پایان نمی یابد؛ این گنبد مینا که پر از مهتاب و ستاره است، هیچ گاه از روح های نازنین و شهودی خالی نخواهد شد.

❑ هیچ انسانی پیدا نمی شود که بتواند رویاهایش را دوباره سامان دهد، تصویری را با تصویری دیگر جایگزین، یا رازهایش را جابجا کند. آیا آنچه در ما سست و نزار است می تواند به جنبش در آورد آنچه را که نیرومند و پر صلابت است؟ آیا "من" اکتسابی، همان که تخته بند زمین است، می تواند "من" فطری را که آسمانی است، به دگرگونی و تغییر ترغیب کند؟ زیرا آن شعله ی کبود ثابت و روشن است؛ تغییر می کند، تغییر داده نمی شود؛ فرمان می دهد، فرمان نمی پذیرد.

❑ هنگامی که سیبی را به دندان می گزید، در دل خویش به او بگویند: "دانه های تو در تن من خواهند زیست،

و شکوفه های فردای تو در قلب من خواهند شکفت،

و عطر تو نفس من خواهد بود،

و ما با هم، فصل در پی فصل، به پایکوبی خواهیم پرداخت."

❑ احساسی که از آن می ترسیم و وقتی از دلمان عبور می کند، ریشه بر اندام مان می اندازد، قانون طبیعت است، همان قانونی که ماه را به دور زمین هدایت می کند و خورشید را به دور خدا طواف می دهد.

On the Unity of Being

☐ My soul preached to me and showed me that I am neither more than pygmy, nor less than the giant.

Ere my soul preached to me, I looked upon humanity as two men: one weak, whom I pitied, and the other strong, whom I followed or resisted in defiance.

But now I have learned that I was as both are and made from the same elements. my origin is their origin, my conscience is their conscience, my contention is their contention, and my pilgrimage is their pilgrimage.

If they sin, I am also a sinner. If they do well, I take pride in their well-doing. If they rise, I rise with them. If they stay inert, I share their slothfulness.

☐ And as a single leaf turns not yellow but with the silent knowledge of the whole tree,

So the wrong-doer cannot do wrong without the hidden will of you all.

☐ everything in creation exists within you, and every thing in you exists in creation. you are in borderless touch with the closest things, and, what is more, distance is not sufficient to separate you from things far away. all things from the lowest to the loftiest, from the smallest to the greatest, exist within you as equal things. in one atom are found all the elements of the earth. one drop of water contains all the secrets of the oceans. in one motion of the mind are found all the motions of all the laws of existence.

☐ Forgive me, my beloved, for speaking to you in the second person. for you are my other, beautiful, half, which I have lacked ever since we emerged from the sacred hand of God. forgive me, my beloved!

☐ when you kill a beast say to him in your heart:

"By the same power that slays you, I too am slain; and I too shall be consumed.

For the low that delivered you into my hand shall deliver me into a mightier hand.

your blood and my blood is naught but the sap that feeds the tree of heaven."

جبران خليل جبران

☐ Your most radiant garments is of the other person's weaving;

Your most savoury meal is that which you eat at the other person's table;

Your most comfortable bed is in the other person's house.

Now tell me, how can you separate yourself from the other person?

☐ The voice of life in me cannot reach the ear of life in you; but let us talk we may not feel lonely.

☐ We may change with the seasons, but the seasons will not change us.

☐ ...An attempt to communicate to you that which cannot be communicated to you by anyone other than him who shares in all that is within you. if, therefore, I have fathomed a secret with which you yourself are not unacquainted, then I am one of those to whom life has granted her gifts and permitted to stand before the White Throne; but if I have fathomed that which is peculiar to me and in myself alone, then let the fire consume this letter.

☐ And verily he will find the roots of the good and the bad, the fruitful and the fruitless, all entwined together in the silent heart of the earth.

☐ For in one soul are contained the hopes and feelings of all Mankind.

☐ Is it not the hand of God that brought our souls close together before birth and made us prisoners of each other for all the days and nights? man's life does not commence in the womb and never ends in the grave; and this firmament, full of moonlight and stars, is not deserted by loving souls and intuitive spirits.

☐ Nor is there a single human being with the ability to reshape his dreams, to exchange on image for another, or to transfer his secrets from one place to another. can what is frail and meager in us sway the strong and mighty in us? can the acquired self, earth-bound as it is, induce alteration and transformation in the innate self, which is of heaven? for that

blue flame glows immutable, transforms but is not to be transformed, dictates but cannot be dictated to.

■ And when you crush an apple with your teeth, say to it in your heart:

"Your seeds shall live in my body,
And the buds of your tomorrow shall blossom in my heart,
And your fragrance shall be my breath,
And together we shall rejoice through all the seasons."

■ This emotion which we fear and which shakes us when it passes through our hearts is the law of Nature that guides the moon around the earth and the sun around God.

درباره ی حقیقت

❑ کسی که به حقیقت گوش می سپارد کمتر از کسی نیست که حقیقت را بر زبان جاری می سازد.

❑ من چهره ها را می شناسم، زیرا از و رای پرده ای که چشمانم می بافند نگاه می کنم و واقعیت پشت آن را می بینم.

❑ روشنائی حقیقی آن است که از درون آدمی پرتو افشانی کند. این روشنائی را زهای روح را بر روح آشکار می کند و به آن امکان می دهد در زندگی شادمانی کند، و به نام جان هستی آواز بخواند. حقیقت مانند ستارگان آسمان است، که جز از و رای ظلمت شب دیده نمی شوند. حقیقت مانند تمامی زیبایی های زندگی است؛ که خود را نشان نمی دهد جز به کسانی که وزن دروغ را سنجیده اند. حقیقت، احساسی پنهان است که به ما می آموزد چگونه روزها مان را با شادمانی سپری کنیم و برای همگان نیز شادمانی بخواهیم.

❑ حقیقتی که به دلیل و برهان محتاج است فقط نیمی از حقیقت است.

❑ کشف حقیقت به هر دوی ما محتاج است: یکی آن را بیان کند و دیگری آن را بفهمد.

❑ من هرگز درباره ی حقیقتی که نیازمند توضیح بود تردید نکردم، مگر آن حقیقتی که خودم را مجبور به تحلیل توضیح آن دیدم.

❑ حقیقت چیزی است که باید همواره شناخته شود، اما فقط گاهی بر زبان آید.

❑ حقیقت، خواست و مشیت خداوند است، در انسان.

❑ حقیقت ما را فرا می خواند، غرق در خنده ی معصومانه ی یک کودک، یا بوسه های یک معشوق؛ اما ما درهای عاطفه را به روی او می بندیم و با او مانند یک دشمن برخورد می کنیم.

❑ حقیقت دختر الهام است؛ تحلیل و جر و بحث، مردم را از آن دور می کند.

❑ کسی که طالب حقیقت است و آن را برای بشریت باز می گوید در معرض رنج و شکنجه خواهد بود.

❑ ایمان، پیش از تجربه، حقیقت را درک می کند.

❑ مبالغه، حقیقتی است که کنترل خود را از دست داده است.

❑ من راه خویش را تا هر کجا که سرنوشت و رسالتم اقتضا کند، برای حقیقت خواهم پیمود.

❑ حقیقت والا که طبیعت را تعالی می بخشد، برای رسیدن از شخصی به شخص دیگر، از مسیر کلام عبور نمی کند، حقیقت، برای رساندن خویش به روح های نازنین، سکوت را بر می گزیند.

❑ خدایا! من دشمنی ندارم، اما اگر قرار است دشمنی داشته باشم

قدرت او را در سطح قدرت من قرار ده

تا در این میان تنها حقیقت باشد که پیروز شود.

❑ نگویید: "من حقیقت را یافته ام"، بلکه بگویید: "من حقیقتی را یافته ام."

On Truth

- ☐ He who listens truth is not less than he who utters truth.
- ☐ I know faces, because I look through the fabric my own eye weaves, and behold the reality beneath.
- ☐ Truth light is that which radiates from within a man. it reveals the secrets of the soul to the soul and lets it rejoice in life, singing in the name of the spirit. truth is like the stars, which cannot be seen except beyond the darkness of night. truth is like all beautiful things in existence: it dose not reveal its beauties save to those who have felt the weight of falsehood. truth is a hidden feeling which teaches us to rejoice in our days and wish to all mankind that rejoicing.
- ☐ The truth that needs proof is only half truth.
- ☐ It takes two of us to discover truth: one to utter it and one to understand it.
- ☐ I never doubted a truth that needed an explanation unless I found myself having to analyze the explanation.
- ☐ A truth is to be known always, to be uttered sometimes.
- ☐ Truth is the will and purpose of God in man.
- ☐ truth calls to us, drawn by the innocent laughter of a child, or the kiss of a loved one; but we close the doors of affection in her face and deal with her as with an enemy.
- ☐ Truth is the daughter of Inspiration; analysis and debate keep the people away from truth.
- ☐ He who would seek truth and proclaim it to mankind is bound to suffer.
- ☐ Faith perceives truth sooner than Experience can.
- ☐ An exaggeration is a truth that has lost its temper.
- ☐ I shall follow the path to wherever my destiny and my mission for truth shall take me.
- ☐ Great truth that transcends Nature dose not pass from one being to another by way of human speech. truth chooses silence to convey her meaning to loving souls.
- ☐ I have no enemies, O God, but if I am to have an Enemy let his strength be equal to mine,
that truth alone may be the victor.
- ☐ Say not: "I have found the truth," but rather: "I have found a truth."

درباره ی آزادی

☐ زندگی بدون آزادی به جسمی بی روح می ماند، آزادی بدون اندیشه به روحی آشفته حال ... زندگی، آزادی و اندیشه هر سه یک چیزند، و همیشه پاینده اند و نمی میرند.

☐ تو در حضور خورشید نیمروز آزاد هستی، تو در حضور ستارگان شب آزاد هستی؛

و تو آزاد هستی حتی هنگامی که دیگر نه خورشیدی وجود دارد و نه ماه و ستاره ای.

تو آزاد هستی، حتی هنگامی که چشمان خویش را بر روی هر آنچه هست ببندی.

اما تو بنده ی کسی هستی که دوستش می داری، زیرا دوستش می داری.

و بنده ی کسی هستی که دوستت می دارد، زیرا دوستت می دارد.

☐ ما بر صخره ای بزرگ می نشینیم و به افق دوردست خیره می شویم. او به ابرهای طلایی اشاره می کند؛ و مرا به یاد آواز پیش از خواب پرندگان می اندازد. خدا را برای موهبت آزادی و آرامش سپاس می گزارم.

☐ آن سوی این "من" بار بر دوش، "من" از ادم زندگی می کند؛ و نزد او، آرزوهای من نبردی در برزخ است و امیالم، صدای لرزه های استخوانم.

بسیار جوان تر و جسور تر از آنم که "من" آزاد باشم.

چگونه "من" از ادم خواهم شد، اگر "من" های بار بر دوشم را نگشم، و یا اگر همه ی آدمیان آزاد نباشند؟

چگونه برگه هایم در باد خواهند رقصید و نغمه خوان خواهند شد، اگر ریشه هایم در تاریکی خاک بخشکند؟

چگونه عقاب درونم به سوی خورشید اوج خواهد گرفت اگر جوجه های تازه پروازم، آشیانه ای را که با نوک خویش برایشان بنا کرده ام، ترک نکنند؟

☐ و من آزادی و امنیت، هر دو را، در شیدایی خویش یافته ام؛ آزادی تنها بودن و در امان بودن از فهمیده شدن، زیرا کسانی که ما را می شناسند، چیزی را در ما به بردگی می کشند.

☐ آزادی، ما را به سفره اش دعوت می کند تا از غذاهای مطبوعش بخوریم و از نوشیدنی های گوارایش بنوشیم؛ اما وقتی بر سفره اش نمی نشینیم، حریصانه می خوریم و شکم هامان را پر می کنیم.

☐ به من می گویند: "اگر برده ای را خفته دیدی، بیدارش نکن؛ شاید خواب آزادی را می بیند."

و من به آنها می گویم: "اگر برده ای را خفته دیدید، بیدارش کنید و آزادی را برایش توصیف کنید."

☐ آزادی. کسی که به آن می بالد، بردگی است.

☐ ما همه زندانی هستیم، بعضی ها در زندانی که پنجره دارد و بعضی دیگر در زندانی که پنجره ندارد.

جبران خلیل جبران

❑ ما آزادی بیان و آزادی نشر را خواهانیم، اما حرفی برای گفتن و چیزی درخور انتشار نداریم.

❑ خداوند به روح تو پر و بالی داده است تا در آسمان بیکران عشق و آزادی پرواز کنی. پس آیا تاسف آور نیست با دستهای خود بالهایت را می چینی و روح خویش را و ا می داری تا مانند جانوری بر زمین بخزد؟

❑ فراموش کردن، شکلی از آزادی است.

❑ و بدینسان هنگامی که آزادی شما، بند و زنجیر خویش فرو بگذارد، زنجیر و بندی خواهد شد برای آزادی پر بها تری.

زیرا شما فقط زمانی می توانید آزاد باشید که حتی طلب آزادی را لگام و بندی ببینید، و دیگر از آزادی به مثابه ی هدف و فرجام سخن نگویند.

شما زمانی به راستی آزاد خواهید بود که نه روز هاتان فارغ از فکر و خیال باشد و نه شب هاتان عاری از خواهش و رنج؛

بلکه اینها همه باشد و زندگیتان را در بر بگیرد و با این وجود، برهنه و وارسته، بر فراز آنها روید.

❑ آزاده ی واقعی کسی است که با صبوری، بار انسانی در بند را به دوش می کشد.

On Freedom

جبران خليل جبران

☐ Life without Freedom is like a body without a soul, and Freedom without Thought is like a confused spirit ... Life, Freedom, and Thought are tree-in-one, and are everlasting and never pass away.

☐ You are free before the sun of the day, and free before the stars of the night;

And you are free when there is no sun and no moon and no star.

You are even free when you close your eyes upon all there is.

But you are a slave to him whom you love because you love him.

And a slave to him who loves you because he loves you.

☐ We sit on a high rock and gaze at the distant horizon. she points to the golden cloud; makes me aware of the song the birds sing before they retire for the night, thanking the lord for the gift of freedom and peace.

☐ beyond this burdened self lives my freer self; and to him my dreams are a battle fought in twilight and my desires the rattling of bones.

Too young am I and too outraged to be my freer self.

And how shall I become my freer self unless I slay my burdened selves, or unless all men become free?

How shall my leaves fly singing upon the wind unless my roots shall wither in the dark?

How shall the eagle in me soar against the sun until my fledglings leave the nest which I with my own beak have built for them?

☐ And I have found both freedom and safety in my madness; the freedom of loneliness and the safety from being understood, for those who understand us enslave something in us.

☐ Freedom bids us to her table where we may partake of her savoury food and rich wine' but when we sit down at her board, we eat ravenously and glut ourselves.

☐ They tell me: "if you see a slave sleeping, do not wake him lest he be dreaming of freedom."

I tell them: "if you see a slave sleeping, wake him and explain to him freedom."

☐ The freedom of the one who boasts of it is a slavery.

☐ We are all prisoners, but some of us are in cells with windows and some without.

☐ We demand freedom of speech and freedom of the press, although we have noting to say and nothing worth printing.

☐ God has given you a spirit with wings on which to soar into the spacious firmament of Love and Freedom. is it not pitiful then that you cut your wings your own hands and suffer your soul to crawl like an insect upon the earth?

☐ Forgetfulness is a form of freedom.

☐ And thus your freedom when it loses its fetters becomes itself the fetter of a greater freedom.

☐ For you can only be free when even the desire of seeking freedom becomes a harness to you, and when you cease to speak of freedom as a goal and a fulfillment.

You shall be free indeed when your days are not without a care nor your nights without a want and a grief,

But rather when these theses things girdle your life and yet you rise above them naked and unbound.

☐ The truly free man is he who bears the load of the bond slave patiently.

درباره‌ی خوبی و بدی

- ❑ کسی که بتواند بر چیزی که خوبی را از بدی جدا می کند انگشت بگذارد، همان کسی است که می تواند درست بر حاشیه ی ردای الهی دست بکشد.
- ❑ خدای خوبی و خدای بدی بر بالای کوه همدیگر را ملاقات کردند.
- ❑ خدای خوبی گفت: "روزت به خیر، برادر."
- ❑ خدای بدی پاسخی نداد.
- ❑ خدای خوبی گفت: "امروز سر حال نیستی."
- ❑ خدای بدی گفت: "درست است، زیرا این روزها مرا با تو اشتباه می گیرند، مرا به نام تو می خوانند و با من چنان رفتار می کنند که گویی من تو ام و این مرا خوش نمی آید."
- ❑ خدای خوبی گفت: "اما مرا نیز با تو اشتباه می گیرند و مرا نیز به نام تو می خوانند."
- ❑ خدای بدی راه خویش گرفت و رفت، در حالی که به بلاهت انسان لعنت می فرستاد.
- ❑ بنگر خورشید چگونه از دل تاریکی سر بر می آورد.
- ❑ شیطان مخلوقی است ناتوان که عرضه ی اطاعت از قانون تداوم سلامتی را ندارد.
- ❑ اگر آنچه درباره ی خوبی و بدی می گویند حقیقت داشته باشد، پس زندگی من چیزی جز خطایی دنباله دار نبوده است.
- ❑ رذالت نیرویی است که می خواهد در قدرت و تاثیر، با خوبی رقابت کند.
- ❑ اگر بنا شد از بین دو شر، یکی را انتخاب کنید، شری را برگزینید که آشکار است، نه آنکه پنهان است، حتی اگر اولی بزرگتر از دومی باشد.
- ❑ خوبی باید در درون انسان همانگونه آزادانه جریان داشته باشد، که بدی در آنسوی گور زندگی می کند؛
- ❑ هنگامی که سر انگشتان زمان ازلی، برای لحظه ای، پیاده های خویش را در صفحه ی شطرنج زندگی حرکت دهد، اسب ها و سربازان بدی دچار هزیمت می شوند.
- ❑ هر اژدهایی، جرج قدیسی به دنیا می آورد که او را می کشد.
- ❑ کسی که فرشتگان و شیاطین را در زیبایی زندگی و خیانت آن نمی بیند، از دانایی بسیار دور افتاده و روحش از مهر و عطوفت تهی است.

On Good and Evil

☐ He who can put his finger upon that which divides good from evil is who can touch the very hem of the garment of God.

☐ The Good God and the Evil God met on the mountain top.

The Good God said: "good day to you, brother."

The Evil God made no answer.

And the Good God said: "you are in a bad humour today."

"Yes," said the Evil God, "for of late I have been often mistaken for you, called by your name, and treated as if I were you, and it ill- pleases me."

And the Good God said: "but I too have been mistaken for you and called by name."

The Evil God walked away cursing the stupidity of man.

☐ Behold the sun rising from out of darkness.

☐ Evil is an unfit creature, laggard in obeying the law of the continuity of fitness.

☐ If all they say of good and evil were true, then my life is but one long crime.

☐ Wickedness is indeed a force to rival goodness in its power and influence.

☐ If you choose between two evils, let your choice fall on the obvious rather than the hidden, even though the first appears greater than the second.

☐ The Good in man should freely flow,

As Evil lives beyond the grave;

While Time with fingers moves the pawns

Awhile, then breaks the knight and knave.

☐ Every dragon gives birth to a St George who slays it.

☐ He who does not see the angels and devils in the beauty and malice of life will be far removed from knowledge, and his spirit will be empty of affection.

درباره ی خرد و شور

☐ آنگاه که خرد با تو سخن می گوید، به آنچه می گوید گوش بسیار، تا نجات یابی. از گفته های او بیشترین بهره را بر گیر، تا به فرزاندگی مسلح شوی. زیرا خداوند نه راهنمایی بهتر از خرد به تو داده است، و نه سلاحی کاری تر از آن، اگر خرد با خویشتن خویش تو سخن گوید، برهانی در برابر شهوت خواهی بود. زیرا خرد نماینده ای دور اندیش، راهنمایی امین و مشاوره سنجیده است. خرد نوری است در تاریکی، همانگونه که خشم ظلمتی است در دل روشنایی. عاقل باش و بگذار خرد راهنمایت باشد نه هوس.

☐ زندگی چیزی است که به واسطه ی روح به چشم می آید و تجربه می شود؛ در حالی که ما جهان پیرامون مان را به واسطه ی فهم و عقل خویش می شناسیم. چنین دانشی، شادمانی بسیار یا اندوه بسیار به دنبال می آورد.

☐ عقل شما و شورتان سکان و بادبانهای روح دریایی شماست. اگر بادبان هایتان آسیب ببیند، یا سکان شما بشکند، اسیر تکانهای شدید و امواج دریا خواهید شد،

و یا در وسط دریا بی حرکت بر جا خواهید ماند. اگر عقل به تنهایی فرمان براند، نیرویی است بازدارنده؛

و شور اگر در رکاب عقل نباشد، شعله ای است که خود را تا سرحد ویرانی می سوزاند.

پس بگذارید روح، عقلتان را تا بلندای شور و سرگشتگی بالا ببرد، تا آواز سر دهد؛

و بگذارید روحتان شورتان را به یاری عقلتان هدایت کند، تا شورتان بتواند با رستاخیز هر روزه اش زنده بماند، و مانند ققنوس از میان خاکستر خویش برخیزد.

☐ خود را چنان زیر نظر بگیرد، چنان که گویی دشمن خویشید؛ زیرا تسلط بر خویش را نمی آموزد، مگر آنکه ابتدا فایق آمدن بر شور و هیجانات خویش را بیاموزد و فرمانهای وجدان خویش را اطاعت کنید.

☐ کجا می توانم انسانی را بیابم که به فرمان عقلش باشد نه در انقیاد عادات و تمناهایش؟

☐ چابک و متین باش و فرصت ها را با کاهلی از دست مده. بدینسان از خطاهای فاحش برحذر خواهی بود.

☐ عقل کالایی نیست که در بازار فروخته شود و اگر بیشتر شود از ارزش آن کاسته گردد. ارزش عقل با وفور آن اوج می گیرد. اگر هم روزی در بازار فروخته شود، تنها انسان عاقل و فرزانه است که قدر و قیمت آن را می داند.

On Reason And Passion

❑ When reason speaks to you, hearken to what she says, and you shall be saved. make good use of her utterances, and you shall be as one armed. for the Lord has given you no better guide than reason, no stronger arm than reason. when reason speaks to your inmost self, you are proof against desire. for reason is a prudent minister, a loyal guide and a wise counselor. reason is light in darkness. as anger is darkness amidst light. be wise-let reason, not impulse, be your guide.

❑ Life is that which we see and experience through the spirit; but the world around us we come to know through our understanding and reason. and such knowledge brings us great joy or sorrow.

❑ Your reason and your passion are the rudder and the sails of your seafaring soul.

If either your sails or your rudder be broken, you can but toss and drift. or else be held at a standstill in mid-seas.

❑ For reason, ruling alone, is a flame that burns to its own destruction.

Therefore let your soul exalt your reason to the height of passion, that it may sing;

And let it direct your passion with reason. that your passion may live through its own daily resurrection, and like the phoenix rise above its own ashes.

❑ Keep a watchful eye over yourself as if you were your own enemy; for you cannot learn to govern yourself, unless you first learn to govern your own passion and obey the dictates of your conscience.

❑ Where can I find a man governed by reason instead of habits and urges?

❑ Make haste slowly, and do not be slothful when opportunity beckons. thus you will avoid grave errors.

❑ reason is not like the goods sold in the market places the more plentiful they are, the less they are worth. reason's worth waxes with her abundance. but were she sold in the market, it is only the wise man who would understand her true value.

درباره‌ی درد و لذت

❑ دل من اگر نشکند، پس چگونه درک خواهد شد؟

❑ لذت، نغمه ی آزادی است،

اما آزادی نیست.

لذت شکوفایی امیال شماسست،

اما میوه ی آنها نیست.

ژرفایی است که به بلندا می خواند،

اما نه ژرف است، نه بلند.

قفسی است که بال در آورده است،

اما فضایی بسته و بی وزن نیست.

آری، به یقین، لذت نغمه ی آزادی است.

آرزو می کنم که شما آن را با تمامی دل خویش بسرایید. لیک نمی خواهم در

این نغمه، دل خویش را ببازید.

❑ دردی که با عشق، خلاقیت و مسئولیت همراه باشد، مایه ی نشاط می گردد.

❑ می گویند بلبل آنگاه که آواز عشق سر می دهد، سینه اش را با خاری

می شکافد.

ما نیز همگی چنین می کنیم، وگرنه چگونه می توانستیم آواز بخوانیم؟

❑ دیشب تفریح تازه ای ابداع کردم، و وقتی خواستم آن را برای نخستین بار

امتحان کنم یک فرشته و یک شیطان با شتاب به سوی خانه ام آمدند. آنها بر در

خانه ی من همدیگر را دیدند و بر سر تفریح تازه ابداع شده ی من به بگو مگو

پرداختند؛ یکیشان فریاد می زد: "این گناه فاحش است." و دیگری می گفت: "این

فضیلت است."

❑ عجیب است، اشتیاقم به بعضی از لذتها، بخشی از رنج من است.

❑ صدفی به صدف همسایه گفت: "دردی شدید دارم. چیزی سنگین و گرد در

دروم رنجم می دهد."

صدف دیگر با تفرعن و حالتی حق به جانب جواب داد: "آسمان و دریا را

سپاس می گویم، من دردی در درون خویش ندارم، در درون و بیرون حالم خوب

است و سلامتم."

در همان زمان خرچنگی از آن حوالی عبور می کرد، حرف های آنها را

شنید، و به صدفی که هم در درون و در بیرون خوب و سلامت بود گفت: "بله، تو

سالم و سلامتی؛ اما دردی که همسایه ات را رنج می دهد مرواریدی است به غایت

زیبا."

❑ هزار سال پیش همسایه ان به من گفت: "من از زندگی بیزارم، زیرا چیزی

جز مایه ی عذاب نیست."

دیروز که از قبرستان گذر می کردم، زندگی را دیدم که بر گورش به رقص

در آمده بود.

جبران خلیل جبران

❑ اگر مصیبت و بلا وجود نمی داشتند، کار و تلاشی هم وجود نمی داشت،
آنگاه زندگی سرد و بی حاصل و ملال انگیز می شد.

❑ وظایف سنگینی که بابت انجامشان پاداشی دریافت نمی کنیم همواره با ما هستند، در هاله ای از مجد و عظمت نمایان می شوند، و مایه ی سربلندی ما می گردند؛ و سختی و فشاری که تاب آورده ایم عاقبت مانند تاج گلی از برگ بو بر سر سرافراز ما قرار می گیرد.

❑ دانه ی مروارید، پرستشگاهی است که با درد پیرامون دانه ی شنی بنا شده است، کدامین اشتیاق بدن های ما را ساخته است و پیرامون کدامین دانه؟

❑ بسیاری از دردهاتان را خود برگزیده اید.
درد داروی تلخی است که طبیب درونتان با آن "خود" بیمارتان را شفا می دهد.

پس به این طبیب اعتماد کنید و داروی او را در سکوت و آرامش بنوشید؛
زیرا دست او را، گرچه سخت و گران است، دست پر عاطفه ی غیب هدایت می کند،

و جامی را که او می آورد، گرچه لب های شما را می سوزاند، از خاکی سرشته شده که کوزه گر دهر آن را به سرشک قدسی اش آغشته است.

On Pain And Pleasure

جبران خليل جبران

❑ How shall my heart be unsealed unless it be broken?

❑ Pleasure is a freedom-song,

But it is not freedom.

It is the blossoming of your desires,

But it is not their fruit.

It is a depth calling unto a height,

But it is not the deep nor the high.

It is the caged taking wing,

But it is not space encompassed.

Ay, in very truth, pleasure is a freedom-song.

And I fain would have you sing it with fullness of heart;

Yet I would not have you lose your hearts in the singing.

❑ The pain that accompanies love, invention, and responsibility also gives delight.

❑ They say the nightingale pierces his bosom with a thorn when he sings a love song.

So do we all. how else should we sing?

❑ Last night I invented a new pleasure, and as I was giving it the first trial an angel and a devil came rushing toward my house. they met at my door and fought with each other over my newly created pleasure; the one crying: "It is a sin!"-the other: "It is a virtue!"

❑ Strange, the desire for certain pleasures is a part of my pain.

❑ Said one oyster to a neighbouring oyster: "I have a very great pain within me. it is heavy and round and I am in distress.

And the other oyster replied with haughty complacence: "praise be to the heavens and to the sea, I have no pain within me. I am well and whole both within and without."

At that moment a crab was passing by and heard the two oysters, and he said to the one who was well and whole both within and without: "yes, you are well and whole; but the pain that your neighbour bears is a pearl of exceeding beauty.

❑ A thousand years ago my neighbour said to me: "I hate life, for it is naught but a thing of pain."

And yesterday I passed by a cemetery and saw life dancing upon his grave.

❑ Had it not been for the presence of calamities, work and struggle would not have existed, and life would have been cold, barren and boresome.

❑ The cruel tasks for which we received no reward will live with us, and show forth in splendour, and declare our glory; and the hardships we have sustained shall be as a wreath of laurel on our honoured heads.

❑ A pearl is a temple built by pain around a grain of sand. what longing built our bodies and around what grains?

❑ Much of your pain is self-chosen.

If it the bitter potion by which the physician within you heals your sick self.

Therefore trust the physician, and drink his remedy in silence and tranquility;

For his hand, though heavy and hard, is guided by the tender hand of the Unseen,

And the cup he brings, though it burn your lips, has been fashioned of the clay which the potter has moistened with his own sacred tears.

در باره ی جنایت و مکافات

- ◉ همانا هیچ جنایتی تنها توسط یک مرد، یا یک زن صورت نمی گیرد. تمامی جنایتها توسط همگان صورت می گیرد.
- ◉ از تفهیم آن چیزها که ممنوع شده است دست بردار، زیرا وجدان من محکمه ای است که درباره ی من عادلانه قضاوت می کند.
- اگر بیگناه باشم مرا از مکافات در امان می دارد و اگر گناهکار باشم حمایتش را از من دریغ می کند.
- ◉ اگر اساسا چیزی به عنوان گناه وجود داشته باشد، بعضی از ما با دنبال کردن ردیای نیاکانمان مرتکب آن می شویم.
- و بعضی دیگر با نادیده گرفتن فرزندانمان.
- ◉ هرگاه روح شما، تنها و بی حفاظ، بر بستر باد سرگردان شود مرتکب خطایی در مورد دیگران خواهید شد و بدین سان در مورد خودتان نیز.
- برای خطای رفته، باید بر در خانه ی خوبان بکوبید و چندی منتظر بمانید، بی آنکه به شما اعتنایی کنند...
- بارها شنیده ام درباره ی کسی که خطایی کرده است چنان سخن می گوید که گویی از جمع شما نیست، بلکه با شما غریبه بوده و ناخوانده به دنیای شما وارد شده است.
- اما من به شما می گویم: "همچنان که پاکان و نیکوکاران نمی توانند از این ساحت متعالی که در یکایک شماست، فراتر بروند، شیرین و ناتوانان نیز نمی توانند از نازلترین سطحی که در یکایک شماست، فروتر افتند..."
- شما در صفی واحد به سوی خویشتن خدایی خویش گام بر میدارید. ره شما و رهرو شما.
- و هر گاه یکی از شما به زمین می افتد، هشدار می دهد که به دنبال ویند، که سنگی در راه است.
- آری، او نیز می افتد، زیرا آنان که پیش از او راه می سپردند، گرچه گامهایشان چابک تر و استوارتر بوده، اما سنگ را از راه دور نکرده اند.
- ◉ کسی که شما را به خاطر گناه ناکرده می بخشد، در واقع خودش را برای جنایتی که مرتکب شده بخشیده است.
- ◉ جنایت، نام دیگر نیاز، یا چهره ی دیگر بیماری است.

On crime And Punishment

☐ Verily no crime is committed by one man or one woman.
All crimes are committed by all.

☐ Cease this recital of things forbidden,
For my conscience is a tribunal
That will judge me with justice.

It will guard me from punishment if I am innocent
And without from me favour when I am guilty.

☐ If there is such a thing as sin, some of us commit it
backward following our forefathers' footsteps;

And some of us commit it forward by overruling our
children.

☐ It is when your spirit goes wandering upon the wind, that
you, alone and unguarded, commit a wrong unto others and
therefore unto yourself.

And for that wrong committed must you knock and wait a
while unheeded at the gate of the blessed...

☐ Oftentimes have I heard you speak of one who commits a
wrong as though he were not one of you, but a stranger unto you
and an intruder upon your world.

But I say that even as the holy and the righteous cannot rise
beyond the highest which is in each one of you,

So the wicked and the weak cannot fall lower than the lowest
which is in you also...

Like a procession you walk together towards your god-self.

You are the way and the wayfarers.

And when one of you falls down he falls for those behind
him, a caution against the stumbling stone.

Ay, and he falls for those ahead of him, who though faster
and surer of foot, yet removed not the stumbling stone.

☐ He who forgives you for a sin you have not committed
forgives himself for his own crime.

☐ crime is either another name of need or an aspect of a
disease.

درباره ی قوانین

☐ هر آنچه روی زمین است، طبق قانون طبیعت خویش زندگی می کند، و با طبیعت قانون خود، شکوه و سرمستی و آزادی را بسط می دهد. تنها انسان است که از این نعمت محروم مانده، زیرا قوانینی زمینی وضع می کند که از روح میرایش می آید، بر بدن و روح خویش قضاوت های سنگدلانه روا می دارد، پیرامون عشق و اشتیاق خویش دیوارهای بلند زندانی تاریک را بالا می برد، و برای دل و اندیشه ی خویش گوری عمیق حفر می کند.

☐ تنها دیوانه و نابغه اند که قوانین بشری را نقض می کنند؛ و اینان نزدیکترین کسانند به قلب پروردگار.

☐ عدالت زمینی ما باعث می شود که جن نیز به دلیل سوء استفاده ی ما از این واژه، به گریه بیفتد، و اگر مردگان نیز برخیزند و آن را مشاهده کنند، از انصاف جهان ما به خنده بیفتند.

آری، مرگ و زندان را برای
خاطبان کوچک مقرر می داریم،
و حال آنکه افتخار و ثروت و کمال احترام را
به دزدان بزرگ دریایی عطا می کنیم.

دزدیدن یک گل را پستی می نامیم،
دزدیدن گلستان را سلحشوری؛

کسی که تن کسی را می کشد باید بمیرد،
کسی که روح ها را می کشد آزاد است.

☐ من قوانین بشری را دوست نمی دارم. و از سنتهایی که اجدادمان به ارث گذاشته اند بیزارم. این تنفر، میوه ی عشقی است که به مهربانی مقدس و معنوی دارم، همان مهری که باید خاستگاه هر قانونی باشد که بر روی زمین وضع می گردد. زیرا مهربانی، سایه ی خداست که بر انسان افتاده است.

☐ شما از وضع قوانین خشنود می شوید،
اما از قانون شکنی خشنودترید.

مانند کودکانی که در ساحل اقیانوس با جد و جهد برجهای ماسه ای می سازند و سپس با خنده آنها ویران می کنند،

وقتی سرگرم ساختن برجهای ماسه ای تان هستید، اقیانوس، ماسه های بیشتری به ساحل می آورد.

و وقتی آنها را ویران می سازید، اقیانوس به همراه شما می خندد. به راستی اقیانوس همواره به ساده دلان می خندد.

☐ حتی قوانین زندگی هم از قوانین حیات پیروی می کنند.

☐ چهار چیز است که حاکم باید از قلمرو خویش دور کند: خشم، مال اندوزی، دروغ و خشونت.

☐ فقط ذهن ماست که به قوانین ساخته و پرداخته ی ما گردن می نهد، اما روح ما هرگز.

جبران خليل جبران

On Laws

☐ All that is on earth lives by the law of its nature, and by the nature of its law are spread the glories and joys of liberty. but man alone is forbidden this bliss, for he makes earthly laws binding to his mortal spirit, and on his body and soul passes harsh judgement, and raises up about his love and yearning dark prison walls, and for his heart and mind digs a deep grave.

☐ Only an idiot and a genius break man-made laws; and they are the nearest to the heart of God.

☐ Justice on earth would cause the jinn

To cry at misuse of the word,

And were the dead to witness it,

They'd mock at fairness in this world.

Yea, death and prison we mete out

To small offenders of the laws,

While honour, wealth, and full respect

On greater pirates we bestow.

To steal a flower we call mean,

To rob a field is chivalry;

Who kills the body he must die,

Who hills the spirit he goes free.

☐ I do not love man-made laws and I abhor the traditions that our ancestors left us. this hatred is the fruit of my love for the sacred and spiritual kindness which should be the source of every law upon the earth, for kindness is the shadow of God in man.

☐ You delight in laying down,

Yet you delight more in breaking them.

Like children playing by the ocean who built sand-towers with constancy and then destroy them with laughter.

But while you build your sand-towers the ocean brings more sand to the shore,

And when you destroy them the ocean laughs with you.

Verily the ocean laughs always with the innocent.

☐ Even the laws of life obey life's laws.

☐ There are four things a ruler should banish from his realm: Wrath, Avarice, falsehood, and Violence.

☐ It is the mind in us that yields to the laws made by us, but never the spirit in us.

درباره ی کار

❑ و هنگامی که با عشق و علاقه کار می کنید، خود را به خویشتن، به یکدیگر و به خدا ببوند می دهید.

❑ شما کار می کنید تا با زمین و روح زمین هماهنگ شوید.
زیرا بیکاره بودن، بیگانه شدن با فصلها و جا ماندن از صف حیات است، که با شکوه و تسلیمی پر غرور، رو به سوی لایتنهای دارد.
❑ علمی اندک که عمل می کند، بسیار پربهاتر از دانشی عظیم است که بیکاره مانده.

❑ کار، عشقی است که پیش چشم پدیدار شده است.
❑ استادم به آسودگی قایل نبود جز در کار. او به کار عشق می ورزید، و آن را عشقی مجسم تعریف کرده بود.
❑ بلند پروازی، نوعی کار است.

On Work

☐ And when you work with love you bind yourself to yourself, and to one another, and to God.

You work that you may keep pace with the earth and the soul of the earth.

For to be idle is to become a stranger unto the seasons, and to step out of life's procession. that marches in majesty and proud submission towards the infinite.

☐ A little knowledge that acts is worth infinitely more than much knowledge that is idle.

☐ Work is love made visible.

☐ The master knew no rest except in work. he loved work, which he defined as visible love.

☐ Ambition is a sort of wok.

با تشکر از همسرم که مرا در این کار یاری کرد.

تایپ: www.Aghagol.blogfa.com